

چلچراغ ستاره روشن شد



در ایستگاه تهران پیاده شویم. (فرامرز) پسر شش ساله ام نیز با من و پدرش بود. در کوچه ما خانواده دیگری بودند که يك دختر همسن و سال فرامرز داشتند. دخترك با فرامرز دوست شده بود. ما حتی نمیدانستیم آنها کجا می خواهند پیاده شوند. فقط يك ساك با خود داشتند و چنین بنظر می رسید که خیلی سفر می کنند و از این شهر بآن شهر میروند زیرا براه و رسم سفر کردن و آسان و سبکبال بودن آشنائی داشتند. من و شوهرم اصلا با آنها حرف نمیزدیم اما فرامرز با دخترشان دوست شده بود و در راهرو قطار جامدان کوچکش را باز میکرد و اسباب بازیها و اشیاء دیگری را که داشت به دخترك نشان میداد. فرامرز در این جامدان کوچک خیلی چیزها جمع کرده بود. قرقره خالی، تپله انگشتی، عروسك چوبی و مقرداری فیلم های کهنه سینما و چند قطعه عكس. عكس هنرپیشه های محبوب آن زمان و عكس خودش و دختر عمه اش و پسر و دختر خاله اش و آت اشغال های دیگر. همه اینها را يك يك بیرون میآورد و با دقت به دختر ناشناس نشان میداد و دوباره در جامدان خویش می نهاد و در آنرا می بست. تازه وقت آن میرسید که برای دوست کوچولوی خودش

از وقتی بدنیا آمدم و سالها بعد که به عقل رسیدم و توانستم حوادث اطراف خودم را بخاطر بسپارم این قصه تکراری و یکنواخت و خسته کننده را از زبان مادرم می شنیدم. بسیار اشکهای گرم او را دیده و ناله هایش را شنیده بودم. این واقعا ناراحت کننده شده بود اما او خودش نمی فهمید یا نمیخواست بفهمد. کسی چه میداند. شاید از تکرار این قصه دردناك لذت میرد. یا تسکین می یافت. خدا میداند. بهر حال میگفت و باز هم میسگفت و اشك میریخت. آخر چند سال؟ تا کی؟ عجیب حوصله ای داشت.

يك قاب عكس نقره ای سر بخاری اتاق نشیمن ما قرار داشت که سخت مورد علاقه مادر بود. این يك قاب عكس تقریباً ده در دوازده سانتیمتری بود که تصویر يك پسر بچه شش ساله را نشان میداد. این برادر من بود. برادر من که هجده سال قبل گم شده بود. پسرک لبخند میزد. پیراهن اسپورت یخه بازی پوشیده و موی سرش را بسمت راست شانه زده بود. چشمانش میدرخشید و در نگاهش حالتی بود که با بیننده حرف میزد.

این قصه را ما بارها از زبان مادر شنیده بودیم و آنروز باز آنرا برایمان تکرار میکرد: از خوزستان به تهران میآمدیم. قرار بود

راجع به آسمان و زمین حرف بزند و برطبق معمول غلو بکند و گاهی نیز دروغهای بچگانه بگوید.

شب قطار در یکی از شهرهای بین راه کمی توقف داشت. نه توقف معمولی. گویا خط خراب شده و اطلاع داده بودند که قطارهای دو طرف توقف کنند تا آب بردگی ریل ها تعمیر شود. ما تصمیم گرفتیم از این فرصت استفاده کنیم و بخوابیم. نمیدانم چه شد که خوابم برد. شوهرم نیز مثل همیشه خرناس میکرد. قطار حرکت کرده بود که من بیدار شدم. عجا صبح شده و آفتاب دمیده بود. این خواب مرگ بود.

خواب بدبختی بود. در کوچه را بسته بودند. همین که بیدار شدم بیاد فرامرز افتادم. خیال میکردم هنوز در راهرو قطار دارد با دخترك بازی میکند. دلم شور افتاد. از جای جاستم و در کوچه را بازم کردم و به خارج سرک کشیدم. از فرامرز خبری نبود. مسافران همسفر ما نیز رفته بودند. به توری بالای سرمان نگریستم از ساك آنها اثری مشاهده نکردم. بی اختیار دچار وحشت شدم. شتابان شوهرم را از خواب بیدار کردم و با لکنت زبان گفتم: - فرامرز نیست، پاشو، برو بگرد پیداش کن. شوهرم خواب آلود و بقیه در صفحه بعد

غرغرکنان برخاست، کفشهایش را دم پا انداخت و به جست و جومشغول شد. اما متاسفانه همه قطار را گشتیم و از فرامرز و آن دخترک و همسفرهای ناشناس اثری بدست نیاوردیم. من میگریستم، اما او تقریباً آرام بود. نمیخواست بی علت مشوش باشد اما چه علتی بزرگتر از گم شدن پسرمان. از کوبه های مجاور چند نفری بصدای گریه من بیرون ریختند. خانمی که چادر بسر داشت گفت: - خانم اون پسری که به چمدون کوچولو دستش بود پسر شما بود؟
- بله خانم. فرامرز پسر منه.

- اونا با هم رفتن. اراک پیاده شدن. من دیدم که همون پسر هم دنبالشون پیاده شد. دست دختره رو گرفته بود. من دم پنجره وایساده بودم و داشتم به ساختمان ایستگاه نیگا میکردم. دیدم که اونا با همدیگه رفتن.
- نمیشه، محاله. من اینجا بودم. پسرم کجا رفته.
- اما خانم من دیدم که رفت.
شوهرم متوحشانه پرسید:
- مگه ما از اراک هم رد شدیم؟

- بعله، خیلی وقته. دمدمه های صبح بود که به اراک رسیدیم. اونجا قطار ده دقیقه توقف داشت بعد براه افتاد. شماها خواب بودین؟

شوهرم با هر دو دست بسرش کوفت و دوید تا ترمز خطر را بکشد اما دیگران مانع شدند. اینکار هم بی فایده بود و هم پر مسئولیت. قرار گذاشتیم در اولین ایستگاه پیاده شویم و منتظر بمانیم تا با قطار بعدی که به جنوب میرفت به اراک باز گردیم. من مرتب گریه میکردم و صورت و موی سرم را با چنگ و ناخن میخراشیدم و میکندم. گونه ام مجروح شده و لای انگشتمان پر از مو بود. از گریه چه سودی عاید میشد؟ مردم دلداریمان میدادند. رئیس قطار هم آمد. بما کمک کرد. بوسیله بی سیم با ایستگاه اراک تماس گرفت و خواهش کرد که اگر در محوطه ایستگاه چنان بچه ای را با آن مشخصات یافتند نگهدارند تا پدر و مادرش برسند. چند دقیقه ای بعد به ایستگاه کوچکی رسیدیم و پیاده شدیم. رئیس قطار جامدان های ما را تحویل گرفت و قول داد که در تهران تحویل خانه خودمان بدهد و از برادر شوهرم رسید بگیرد. دست خالی و سبکبال پیاده شدیم و منتظر ماندیم. آنجا يك ایستگاه کوچک بود. نامش خاطر من نیست. جای بسیار خوش آب و هوا و زیبایی بود. دهاتیهایی که در ایستگاه حضور داشتند و میخواستند با قطار بار و بنه خود را به اراک ببرند دور ما جمع شده بودند و با تعجب و راندازمان میکردند. کم و بیش از ماجرای خبردار شده بودند و من و شوهرم را تسلی و دلداری میدادند. همه معتقد بودند که بچه پیدا میشود و میگفتند کسی پسر بچه شش ساله را میخواهد چکند. جای نگرانی نبود لیکن من آرام نداشتم و میگریستم و موی سرم را میکندم و صورتم را میخراشیدم. رئیس ایستگاه و خانمش خیلی بما محبت

کردند. ما را بخانه خود بردند و پذیرائی کردند تا پنج شش ساعت بعدقطار تهران به خرمشهر رسید. بلیت گرفتیم و سوار شدیم و خود را به اراک رسانیدیم. طرف عصر بود. ماموران پلیس و رئیس ایستگاه و چند نفر دیگر انتظار ما را می کشیدند اما از فرامرز خبری نبود. آنها با کمال شرمندگی و یاس اطلاع دادند که نه تنها در ایستگاه راه آهن بلکه در شهر نیز او را نیافته اند.

رئیس ایستگاه گفت: - باید منتظر بمونین شاید خودشون بچه رو بیارن تحویل شهربانی بدن.

رئیس شهربانی جواب داد: - احتمال این حادثه خیلی کمه. اونا نفهمیدن که بچه همراهشونه. بعدم که متوجه میشن یا ولش میکنن و میرن و یا با خودشون میرن. به شهربانی نمایان تحویل بدن چون میترسن مورد بازخواست و مواخذه قانونی قرار بگیرن. میترسن به بچه دزدی متهم بشن.

سه روز و دو شب انتظار دردناکی را تحمل کردیم و سرانجام شب سوم در میان تاسف شدید بدرقه کنندگان و اشک و آه و ناله خودمان راهی تهران شدیم. از آن تاریخ هجده سال می گذرد. من هنوز هم منتظر هستم، امیدوار هستم، خوش بین هستم که فرامرز پیدا شود و نزد من باز گردد. از آن شب بود که گوئی چلچراغ ستاره ها خاموش شد و دنیای من رنگ سیاه تاریکی گرفت. از آنشب تا امروز من گریسته و چشم براه فرامرز نشسته ام. امیدوارم که بزودی باز چلچراغ ستارگان آسمان روشن شود و صبحی سپید شب تاریکی حیات مرا بزادید.

این قصه ای بود که مادرم بارها برای من و دیگران تعریف کرده و با دیدن عکس فرامرز در قاب نقره ای سر بخاری اشک ریخته بود. من از شنیدن این ماجرا خسته شده بودم، اما او هرگز احساس خستگی و ناامیدی نمیکرد. پس از هجده سال هنوز هم امیدوار و خوشبین بود و گاهی میگفت:

- من اطمینان دارم که به روز فرامرز من پیداش میشه. حالا دیگه باید مرد شده باشه. یه مرد حسابی بیست و چهار ساله. ای خدا. یعنی میشه من قبل از مرگم به دفعه دیگه اونو با چشمهای خودم ببینم و صداشو بشنم؟

من هفده سال داشتم و یکسال بعد از گمشدن (فرامرز) بدنيا آمده بودم. پدر و مادرم مرا خیلی دوست داشتند اما اعتراف میکردند که من جای خالی فرامرز را در خانواده پر نمیکنم. جای فرامرز هنوز خالی بود و مادر لباسهایش را حفظ کرده و کفشها و اسباب بازیهایش را در صندوق نگهداشته بود. اینست عشق مادری. عشقی که من سالها بعد با آن آشنا شدم و در آن تاریخ نمیتوانستم عمق و عظمتش را درک کنم.

آنروز صبح خاله ام با پسر کوچک شش هفت ساله اش بابک بخانه ما آمد. خانه ما همیشه سوت و کور و ساکت بود و فقط

چلچراغ ستاره...

وقتی به مهمانی میرفتیم و یا مهمانی بخانه ما میآمد این سکوت خشک و سرد می شکست و من خاله ام و پسرش بابک را خیلی دوست میداشتم. خاله ام ده یازده سال از من بزرگتر و جوان و زیبا بود. زن خوشبختی محسوب میشد زیرا با شوهرش توافق روحی عجیبی داشت و بهم عشق میورزیدند. من و خاله با وجود اختلاف سن ده یازده خیلی مانوس و رفیق بودیم و مثل دو دختر همسن و سال وقتی بهمم میرسیدیم بگوشه ای میخزیدیم و حرف میزدیم. حرفهایی که معمولال دو دوست دختر برای گفتن و شنیدن دارند و هرگز از تکرار آن خسته نمیشوند.

من بابک پسر خاله ام را زیاد دوست داشتم اما مادرم باو عشق میورزید و بیاد فرامرز پسر گمشده اش او را به سینه میفشرد و اشک میریخت و می بوسید. خیال میکرد فرامرز پس از هیجده سال هنوز در همان سن و در همان قد و اندازه مانده و بزرگ نشده است. فقط يك مادر میتواند چنین احساسی داشته باشد و بس و آنها که مادر شده اند میدانند من چه میگویم. آنروز هم وقتی خاله ام و بابک به خانه ما آمدند رنگ همه چیز عوض شد. چه شور و حالی پدید آمد، اما يك نگرانی بزرگ روی قلب همه ما سایه افکند. آنروز يك روز استثنائی بود. لازم بود بی اندازه مراقب بابک باشیم.

در خانه ما چاهی وجود داشت که سالی یکبار سر آنرا میگشودند و مقنی ها گل و لای درونش را خالی میکردند و پس از مخلوط کردن با مقداری خاک و شن با کامیون به خارج شهر منتقل میکردند. گفتم که آنروز يك روز استثنائی بود زیرا سر چاه را باز کرده بودند. مقنی ها فردا میآمدند که دست بکار ششوند و گل و لای و لجن حاصله از آب صابون و فاضل آب خانه را خالی کنند. روی چاه تخته انداخته و

چندین سنگ و آجر روی تخته ها گذاشته بودند که کسی درون آن نیفتد. اهالی خانه میدانستند آنجا چاه است. هیچکس از آن حدود نمیکذشت، آنجا کاری نداشتیم اما بابک بچه بود. کنجکاو و شیطان و فضول بود. يك پسر بچه شش هفت ساله خیلی شیطان و کنجکاو و جست و جو گراست مخصوصا اگر او را از انجام کاری منع کنند. وقتی خاله ام و بابک وارد شدند من دچار نگرانی شدید شدم و موضوع را با مادرم و خاله در میان نهادم. خاله نمیدانم چه شد که گفت:

- ما اصلا بر میگرددیم. امروز روز خوبی نیست. بد موقعی اومدم. اما من و مادر مانع شدیم. درست نبود که مهمان عزیزی بخاطر وجود يك چاه برگردد و بخانه خودش برود. سر چاه تخته انداخته بودیم. جای نگرانی وجود نداشت. بعلاوه مادر قول داد که تمام مدت مراقب بابک باشد و دقیقه ای او را از نظر دور ندارد. خوب. ماما قول داد. ما اطمینان یافتیم زیرا میدانستیم که او بی اندازه به بابک علاقه و دلبستگی دارد و بخاطر دل و عشق پاك خودش هم که شده بقول خویش وفا میکند.

من و خاله به اتاقم رفتیم. یکماه بیشتر میشد که یکدیگر را ندیده بودیم و خیلی چیزها برای گفتن داشتیم. او از شوهرش تعریف میکرد و از هدایائی که خسرو و تازگیها برایش خریده بود. يك زن وقتی هدیه ای از شوهرش دریافت کند با غرور از آن حرف میزند. او نیز بخود می بالید. این هدایا را اگر چه گرانیقیم نبودند نشانه عشق شوهرش میدانست و حق داشت خوشحال باشد. میگفت که خسرو چه چیزهایی خریده و قول داده که در آینده چیزهای بهتری بخرد. منم برای گفتن خیلی حرف و نکته داشتم. از مدرسه، از دخترها، از دوستانم که تازگی نامزد شده و یا شوهر کرده بودند. از لباسهایم و از دفتر خاطراتم و مطالبی که معلم طبیعی و

ادبیات مدرسه در آن نوشته بودند. راستی این دفتر یادبود چه چیز جالبی است. سالها بعد وقتی آنرا میکشائیم و ورق میزنیم به افکار بچگانه خودمان می خندیم. میخندیم که به چه مسائل کوچکی دلخوش و سرگرم بودیم و چه مطالب پیش پا افتاده و ساده ای ما را خوشحال میکرد. زندگی همین است. هر سال که میگذرد به حماقت و کوتاه فکری سال پیش خود پوزخند میزنیم و بالاخره بجائی میرسیم که چون بر میگرددیم و به عقب نگاه می کنیم یکپارچه زندگی را بیاد استهزاء میگیریم و بروی نیستی آغوش میکشائیم، با این اعتقاد شاید در آنجا که نمیدانستم کجاست چیز جدی و قابل بحثی وجود داشته باشد. یا خاله گرم گفت و گو بودیم که ناگهان صدای فریاد مادر برخاست.

- کمک کنین. کمک. آب گرمکن آتش گرفته.

هر دو بیرون دویدیم و من روی تجربه و آموزشی که داشتم سر راه يك پتو هم برداشتم و به آشپزخانه رفتم. بله آب گرم کن گوشه آشپزخانه آتش گرفته بود اما خیلی اهمیت نداشت. من میدانستم چطور آنرا خاموش کنم. مادر سخت هراسان شده بود، اما من با خونسردی کامل ابتدا شیر نفت را بستم و آنگاه با پتو راه ورود هوا را مسدود کردم و در نتیجه آتش خیلی زود خاموش شد. مادر گوشه آشپزخانه روی چهار پایه مخصوص خودش نشسته بود و رنگ بصورت نداشت. خندیدم و گفتم: - خاموش شد. دیگه از چی میترسی؟ این دفعه دومه که این آب گرم کن آتش میگیره. باید بدیم تعمیر اساسی بکنن. اینجور نمیشه.

خاله ام نیز چیزی گفت، اما درست در همین لحظه هر سه نفر بیاد بابک افتادیم. او در آشپزخانه نبود. بقیه در صفحه بعد

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39
سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556
مهدی یزدیان - 03-6587218

ریشون لسیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955
امید کهن - 052-5869646

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

بعرشبع:

داریوش - 054-8000955

فاتانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهام 3

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

بیمه پورشایان - 02-5400054

نماینده گی های جدید پذیرفته میشود

خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیوعتی 1

ویدئو فری - خیابان ایلات 20

پرویز تجاری - 03-5032014

ویدئو کامی - دووهوز 30

ویدئو آنا - دووهوز 20

ویدئو شهاب - سوکولو 88

بوتیک هتولین - سوکولو 44

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

مینی مارکت ایرج - بعل شمطوب 24

کیوسک داوید - دووهوز 76

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شاروت

کنیسای مشهدیان - دووهوز 31

آرایشگاه یائل - 054-7251568

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

کفش فروشی شی - منطقه "و"

پتخ تیکوا:

سارا صیونیت - 050-8715184

کجاست؟ بابک. بابک بیرون دویدیم. همه او را صدامی کردیم، اما بابک نبود. بی اختیار چشمها بطرف تخته های سر چاه برگشت و صدای فریاد هر سه نفرمان برخاست زیرا یکی از تخته ها کنار رفته و دهانه چاه نمایان شده بود. بابک روی کنجکاوای کودکانه سر چاه رفته و در آن افتاده بود. بابک، بابک، بابک، وای بر ما.

صدای ناله ای از ته چاه شنیده میشد. ماماناش را صدا میکرد، اما چه کسی میتواند او را نجات دهد.

خاله ام شیون میکرد و موی سرش را میکند و خاک زمین را به هوا میفرستاد.

من جیغ میکشیدم و کمک میخواستم و مادر از ترس بیهوش شده و کنار حوض افتاده بود. طی چند دقیقه همسایگان از روی دیوار و بام به خانه ما ریختند. رهگذران که صدای جیغ چند زن را شنیدند در خانه را شکستند و به کمک ما شتافتند، اما بدبختانه از هیچکس کاری برنیامد. یکی به طرف

تلفن دوید و به ژاندارمری و پلیس خبر داد. من تلفن کردم که بابا بیاید و خاله ام به شوهرش اطلاع داد و پای تلفن از هوش رفت. بلوا و غوغائی شده بود. زنهای همسایه مادرم و خاله ام را بهوش میآوردند اما همین که چشمانشان را باز میکردند یکبار دیگر جیغ میزدند و بیهوش میشدند.

آن بچه بیگناه مگر چقدر مقاومت داشت. بی شک طی آن یکساعت خفه شده و مرده بود. گاز چاه و وجود گل و لای و لجن یک مرد ورزشکار نیز خفه میکرد چه رسد به بابک که کوچک و ضعیف و ناتوان بود. درست بیاد ندارم که چه

شد. حوادث خیلی تند اتفاق افتاد. یقوت متوجه شدم که خانه ما پر شده از ماموران آتش نشانی و افراد پلیس و ژاندارمری. هر چه کردند افراد آتش نشانی کردند. آنها بودند که بابک را در حالی که لجن

صورتش را سیاه کرده بود بیرون آوردند و به اتاق نشیمن انتقال دادند.

حالا قیاس کنید که خاله و مادر و پدرم و پدر بابک چه وضعی داشتند. خدا میدانند. ماموران پلیس مردم و همسایگان را که مزاحم فعالیت بودند بیرون فرستادند. خودشان نیز پس از خارج کردن جسد بابک رفتند. فقط یک افسر ژاندارمری که رئیس پاسگاه محله خودمان بود ماند که صورت جلسه تنظیم و بازجویی کند. ماموری نیز با او بود که لباس شخص بتن داشت. پدرم و خسرو مادر و خاله ام را نگه داشته بودند که خود را به اتاق نشیمن نرسانند و جسد بابک را بچشم نینند. همه گریه میکردند. شیون میزدند و افسر ژاندارمری بیهوده میکوشید که آنها را ساکت و صورت جلسه تنظیم کند.

ماموری که همراه رئیس پاسگاه بود صورت لجن آلود بابک را پاک کرد، او را در وسط اتاق نشیمن خوابانیده و پتویی روی جسد کشیده بود. من این منظره را از پشت شیشه، از وراء پرده های اشک دیدم اما کافی نبود. مرا راضی نمیکرد. میخواستم بابک را در آغوش بگیرم و ببوسم و برای آخرین بار بگونه هایش بوسه بزنم و دستهای کوچکش را در دست و در میان انگشتانم بفشارم. خدایا چکنم؟ کی بروم؟ به چه وسیله خودم را بدون اتاق برسانم؟ افسر ژاندارم و مامور سیویل مراقب ما بودند و بهیچوجه اجازه نمیدادند وارد اتاق بشویم. هربار من با خاله ام بانجا یورش بردیم ما را گرفتند و با خشونت رد کردند. از سر و صدا و شیون و گریه سرسام گرفته بودند معهذما بما حق میدادند و این صحنه دلخراش را تحمل میکردند.

خاله ام در کوشه حیاط نشسته بود و با چنگ و ناخن خاک را میکند و بسر بقیه در صفحه بعد

چلچراغ ستاره...

خود میریخت. خسرو او را نگهداشته بود و با اینکه خودش میگريست دلداريش میداد. مادرم کمی آنطرفتر زار میزد و آنقدر سرش را بدیوار کوفته بود که چند جای آن شکسته و خون جاری شده بود. پدرم میکوشید از تکرار اینکار جلوگیری کند زیرا امکان خونریزی مغزی وجود داشت. منم گریه میکردم، اما درصدد یافتن فرصت مناسبی بودم که خود را بدرون اتاق برسانم. ناگاه بیاد آوردم که از ناهار خوری راهی اتاق نشیمن هست. از غفلت افسر جوان ژاندارم استفاده کردم و خود را به اتاق پذیرائی و بعد به ناهار خوری رسانیدم و از آنجا وارد اتاق نشیمن شدم و جسد بابک را در آغوش گرفتم. صورت لجن آلودش را می بوئیدم و آهسته گریه میکردم. با اشکهایم لجن و گل صورتش را می شستم که غفلتا صدائی شنیدم. عجیب است. مثل اینکه بابک ناله میکرد و نفس میکشید. او را روی زمین دراز کردم و بسرعت گل و لائی که روی لبها و بینی اش را پوشانیده بود ستردم. صورتش گرم شده بود. پره های بینی اش تکان میخورد. دوباره ناله ای کرد و وقتی دستش را گفتم دیدم انگشتهای کوچکش حرکت دارد. نرمی و جنبش زندگی را دارد. بله. بابک زنده بود و من اشتباه نمیکردم، فریاد کشیدم و خود را پشت شیشه اتاق رسانیدم و در حالی که با مشت بدر میکوفتم گفتم:

- بیاین. کمک کنین. بابک زنده است. نفس میکشه. بخدا داره ناله میکنه.

دریک چشم برهم زدن منظره عوض شد. درها را گشودند و همه وارد اتاق نشیمن شدند و گرد بابک را گرفتند. حالا او آشکارا تکان میخورد و ناله میکرد. خسرو بابک را

در آغوش گرفت. مادر دوید و آب آورد و به شستن سر و روی او پرداخت. افسر ژاندارم راننده و جیب خودش را همراه پدر برای آوردن دکتر فرستاد و من در این میان از خوشحالی گریه میکردم. هم قهقهه میزدم و هم اشک میریختم. حال عجیبی داشتم. خسرو او را می بوسید و میگفت:

- بابک جان، بابک، چشمهاتو واز کن. بابک، صدای منو میشنفی؟ خاله ام میخواست او را از آغوش خسرو بگیرد و موفق نمیشد. کم کم بابک چشمهایش را گشود. لای پلکها را باز کرد و باز از حال رفت. بسختی نفس می کشید. خوشبختانه در همین موقع دکتر رسید و با چند تزریق و مقداری تنفس مصنوعی جان رفته را بیدن بابک باز گردانید. بابک زنده شد و دستها را بدور گردن مادرش حلقه کرد و سر را روی سینه او نهاد و لبخند زد و گفت "مامان". دکتر گفت: - بچه در اثر فقدان هوا و ترس بیهوش شده بود. آنچه شما دیدین براستی مرگ نبود.

خدایا. چه نشاطی از این بزرگتر و عمیق تر. همه پر درآورده بودیم. همه میخندیدیم و همه خدای را شکر می

گفتیم و زمین را سجده میکردیم. درست در همین موقع من متوجه شدم که افسر ژاندارم رو بروی بخاری اتاق نشیمن ایستاده و خیره خیره به عکسی که در قاب نقره ای آنجا قرار داشت نگاه میکند. من پیش رفتم و روی کنجکاوای پرسیدم:

- جناب سروان به چی نیگامی کنین؟

او لبخندی زد و گفت: - عجیبه. خانم این عکس کیه؟

- عکس برادر منه که هجده سال

پیش گم شده. چی عجیبه؟

- راستی عجیبه. لنگه این عکسو

من دارم. عکس خودمه. بچگی خودم.

- ممکن نیست. شاید شباهتی بین

این دو عکس هست؟

- نه خانم. نه هر دو تا عکس یکیه.

همین پیرهن. همین لبخند. همین

نگاه. دیگه من عکس خودمو

میشناسم. اجازه بدین، الان میرم از

پاسگاه میارم.

این را گفتم و با شتاب سوار جیب

شد و رفت. در غیبت او من ماجرا را

برای پدر و مادر و خاله ام و

بقیه در صفحه بعد

خوانندگان محترم

نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهیاد، چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (بر حسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد.

متمنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.

آگهی در سایت اینترنت شهیاد

با آگهی در سایت شهیاد و سایت جشنها در اسرائیل، کالا و خدمات خود را بمرخص ایرانیان سراسر جهان قرار دهید. برای درج تبلیغات در این دو شبکه و یا ساخت وب سایت ویژه خود با ما در تماس باشید.

تلفن/ فکس: 03-5038503

پلخن: 052-8363491

پلخن: 050-9208850

شرایط ویژه برای آگهی دهندگان قدیمی و ثابت مجله شهیاد

چلچراغ ستاره...۵

- همیشه، همچی چیزی نمیشه. من.... یه چیزی یادم میاد. گاهی فکر میکردم، اما نه. اینا فکر و خیال بود. - مادرت کجاست؟

- همینجاست. میتونیم بریم اونو ببینیم. تنها اون میتونه حقیقتو روشن کنه. من حرف شمارو قبول ندارم.

سوار شدیم و بخانه فرامرز رفتیم. حالا او بیژن نامیده میشد و شناسنامه دیگری داشت. همین که مادر و او روبرو شدند یکدیگر را شناختند. پس از هجده سال از حادثه قطار به اینطرف باز آنها روبروی هم قرار میگرفتند. زن بگریه افتاد و گفت: - اونشب این بچه بدنبال ما اومد. راستش ما خوشحال شدیم. چون من بعد از تولد دخترم دیگه بچه دار نمیشدم. دلم میخواست یه پسر داشته باشم. اونم بچه قشنگی بود. بردیمش خونه. سه سال بعد دخترم مننژیت گرفت و مرد. بعد از مرگ او دیگه همه دلخوشی ما بیژن بود. من و شوهرم فقط بخاطر بیژن زنده بودیم و زندگی میکردیم. حلام خودتون میدونین. دلتون میاد اونو از من جدا کنین؟

حقیقت روشن شد. مادر و فرامرز یکبار دیگر دست بگردن شدند. منمهم میتوانستم برادرم را ببوسم. خوشحالی ما حد و حصری نداشت. چه روز خوبی بود آنروز که وقتی پایان رسید و شب شد و ستارگان بر پهنه آسمان ظاهر گردیدند مادر گفت:

- دیدین. دیدین گفتم چلچراغ ستاره روشن شد. □

شوهرش که هنگام گفت و گوی ما سرگرم بودند تعریف کردم. دیدگان مامان گرد شد. لبهایش از فرط هیجان میلرزید. این دومین یا سومین شوکی بود که به او وارد میآمد. ابتدا فکر کرد عوضی شنیده، مجدداً از من پرسید و من باز آنچه بین من و افسر جوان گذشته بود حکایت کردم. اینبار جیغی کشید و دستهایش را دور گردن بابا حلقه کرد و گریه کنان گفت: - فرامرز پیدا شد. بخدا قسم می خورم که خودشه.

هیجان دیگری پدید آمد. بابک با چشمهای خسته اش به هیاهوی ما خیره شده و به شانه خسرو تکیه داده بود. نیمساعت بعد که افسر ژاندارم هیجان زده و گل انداخته و متحیر باز گشت همه چیز روشن گردید. هر دو عکسها یکی بودند متنها یکی کوچک و دیگری بزرگش. مادر جیغ کشید و دستها را دور گردن فرامرز افکند و در حالتی که او را می بوسید گفت: - پسر. فرامرز. تو کجا بودی؟ الهی مادر قربون قدت بره.

اما فرامرز متحیر و ناراحت بود. خودش را کنار می کشید. او مادر را نمی شناخت و بیاد نمیآورد. اندکی بعد که مادر کمی آرام گرفت او گفت: - اما من مادر دیگری دارم. پدرم سه سال پیش مرد. - تو پسر منی. ما تو رو توی قطار گم کردیم.

جدول کلمات متقاطع

افقی:

- 1- مجرب 2- پرنده گشوده - بذر 3- خاندان عربی - اشاره بشخصی غیر معلوم - خودمان 4- پیرایه - مزده میدهد 5- نوعی دوختن است - از گروههای نظامی - واحد 6- قائم 7- پودر غلات - از حشرات مزاحم - هدف اصلی از کشت گندم 8 - از زدنیهای دوست نمایان - تك و یگانه 9- حرص - امان و پناه - زن انگلیسی 10- هراس - خودستائی و زیاده گوئی 11- استاژ میدهند تا تجربه بیندوزند

عمودی:

- 1- اینها هم سوداگرند 2- کیسه صبون - این دیگر از اسرار است 3- مایه حیات خاك - کمیابها و کم نظیرها - بوسیله 4- شفقت و مهربانی -

11	10	9	8	7	6	5	4	3	2	1
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■
■	■	■	■	■	■	■	■	■	■	■

- منصبی در دولت دارد 5- زمانی قبل از پیدایش زمان - آئین و روش و عادت - ظاهر ساختمان 6- اینجا توقف میکنند
- 7- مقابل حاشیه - شمشیر کشاورز - از میوه ها 8- خطرناك - بالا و بلندی 9- نفس - اینکه هنری ندارد - از نتها
- 10- عطر ناف آهو - قسمتی از زمین که در یکسال زراعت نمی شود 11- راهی برای علاج واقعه میجوید